

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

انجیز محمد هاشم رائق

۱۵ جون ۲۰۲۴

## داستان : ناهید و نرگس

(۲)

هردودختر روحاً و جسماً به اندازه ای خسته و درمانده بودند که تا صبح از خود خبر نداشتند با روشنی آفتاب که از کلکینچه داخل خانه گلی را روشن ساخته بود چشم باز کردند و از حوال همدیگر جویا شدند. نرگس پرسید : "ناهد جان چه حال داری؟"

ناهد با تبسم بسیار تلخ و چشم پر از اشک گفت: "خواهرک از خود بیرس نمی دانم چه بگویم آیا گناه ما چیست جز جرم زن بودن" گلپوش را عقده شدید گرفت و از حرف زدن بازماند. نرگس گفت : "بهتر است یک دیگر خود را دلداری بدهیم و طول سفر را به خیر بگذرانیم سفریست پر حادثه و خطرناک ". ناهید جواب داد: "بلی ما خود را به یک گرداب پر خطر انداختیم بینیم سرنوشت با ما چه می کند و چه چیزها در انتظار ماست. چیزی که مرا زیاده تر به تشویش انداخته پیش آمد این مردم است اول دریور به چه مهربانی و صمیمیت پیش آمد کرد و دوم این که اجازه گپ زدن در داخل موتر را به ما نداد و تلفون و موبیل را از ما گرفت از همه مهمتر از ما هیچ تقاضای پول و پیسه نکرد وقتی خوراکه باب را رایگان داد. و امشب این کاکا ریش سفید به چه صمیمیت از ما پذیرائی کرد و می کند.

نرگس در پی سخنان ناهید افزود : "همین پیش آمد ها مرا به کلی به تشویش انداخته. می ترسم ما به گیر یک باند مافیا قاچاقبران نیفتاده باشیم.

ناهد در حالی که از لحنش تشویش احساس می شد، با نوعی تأنید گفت: "من هم در همین فکر هستم. اما نرگس جان نگرانی خودت چطور در این جریان افتادی چطور شد و کی ترا درین راه کشاند؟"

نرگس: "اصلاً روزگار رفتاری که همه ما و شما را درگودال بدبختی کشانید من منسوب به یک فامیل متوسط الحال این شهر هستم زندگی آرام و نورمل داشتم ، پدرم یک مرد غریبکار بود دکان داری می نمود مادرم مانند اکثر زن ها خانم خانه و یک برادر و دو خواهر بودیم. خواهرم از من یک سال بزرگتر بود و محصل صنف دوم فاکولته طب بود همه فامیل و حتی خیش و قوم ما افتخار می کردند که به خیرداکتر می شود"

دفعتا گلوی نرگس را عقده بند کرد و اشک هایش جاری شد. و از سخن بازماند. ناهید اشک هایش را پاک کرد و او را تسلی دارد. او دو باره به سخن شروع کرد و گفت: "به خاطر خواهد داشتید در حمله انتحاری شدیدی که در پوهنتون رخ داد و چندین محصل بی گناه جان دادند یکی شان خواهر من بود که با همه آرزوهایش در عالم بی گناهی هدف آدم کشان

وحشی قرار گرفت و جسد غرقه درخونش را تسلیم فامیل ما کردند پدر و مادر پیر، مرا و برادرم را در آتش غم شانند من صنف اول فاکولتۀ فارمسی بودم چشمم ورداشت نمی کرد هر وقت که طرف فاکولتۀ طب می رفتم فکرمی کردم خواهرم ایستاده و به من می گوید «برو که ترا هم می کشند». بدین ترتیب فاکولتۀ و درس و همه در نظرم بد شده می رفت. با آمدن رژیم نو، دل سردی دامنگیر اکثر محصلان گردید و بسیاری مردم فاکولتۀ و مکتب را چه که مملکت را ترک کردند و از طرق مختلف راه دیار بیگانه را پیش گرفته جان خود و فامیل های خود را نجات دادند تا این که یک روز اعلان شد که دروازه های فاکولتۀ ها بروی انات مسدود شد و تا امر ثانی شاگران انات در منزل های خود باشند و بدون محرم شرعی در داخل مملکت سفر کرده نمی توانند و همچنان بدون محرم شرعی تکسی های شهری را استفاده نمی توانند. آنقدر عرصه را بالای همه به خصوص بالای انات تنگ آوردند که تعدادی از دوشیزه های جوان به امراض روحی دچار شدند و حتی بعضی ها دست به خود کشی زدند که پدر و مادر و اعضای فامیل شان دیوانه شدند. بناءً من هم ناچار قصد کردم هر طوری شده خود را نجات بدهم و مثل دیگران خود را به ساحل نجات برسانم. هر طرف جست و جو کردم تا این که دعوتنامه از یک مرجع نامعلوم و مجهول برایم رسید آنقدر تحت فشار روحی قرار داشتم که از خوشی خوابم نبرد مثل خیر آزادی یک محبوس از زندان، بدون تعقل تصمیم گرفتم و با تلفون رهنا و ورقه ای که به من رسیده بود با آنها تماس گرفتم."

ناهدی: "بلی! مانند طوفان مدهشی که به یک بوستان بوزد و همه پروانه ها و پرنده ها سرسام و پراکنده خود را برای نجات به هر طرف بزند بعضاً در دام طوری بیفتند و اکثریت نجاب بابند. امید است من و تو در دام نیفتاده باشیم." همینطور صحبت ها و درد دل ها بین نرگس و ناهید روزها و شب ها دوام و ایام بطی و خسته کن می گذشت. تا که بعد مدتی روزی آن مرد ریش سفید برای شان اطلاع داد که فردا صبح وقت حرکت می کنیم این سفر ما پای پیاده است برای این که ان شاء الله از سرحد تیر می شویم."

آنها شب را به هزاران تشویش به صبح رساندند هنوز ستاره ها چشمک می زد دروازه خانۀ دخترها به صدا درآمد همان مرد ریش سفید به صدای آهسته گفت "این چادرهای سیاه را در سرتان کنید. و یا الله" مرد پیش و ناهید و نرگس به عقبش روان شدند. در دشت های خاردار و جغلزار آنقدر راه پیمودند که در طول حیات خود آنقدر به یک باره نرفته بودند گویی که آفتاب آهسته پائین آمده و سایه انسان طولیتر در پیش روی شان روان بود. هوا اندک به تاریکی نزدیک می شد. این روز هم گذشت و شب شد. شب در یک گوشه ویرانه بسختی گذشت و صبح وقت به آواز و ناله مرغان دشتی بیدار شدند.

ناهدی و نرگس از ماندگی پیاده روی روز گذشته خسته و نا توان بودند، روحاً و جسماً افسرده شده بودند اما باز هم به سوی سر نوشت نا معلوم به هدایت مردی که همراه شان بود روانه شدند و هنوز هم پای پیاده راه می پیمودند بعد از ساعت ها تعمیری نسبتاً خوب نمایان شد. هر قدر پیش می رفتند تعداد تعمیرها اضافه می شد گویی به شهری رسیدند بالاخره آواز رفت و آمد موترها شنیده می شد. درین اثنا آواز پیر مرد همراه شان شنیده شد که می گفت "اینه به خیر رسیدیم و همه خطرها را پشت سر گذاشتیم."

لحظه ای بعد موتر تیز رفتار مقبول نزدیک شان ایستاد و مرد جوانی با لباس نسبتاً قشنگ پیاده شد به ناهید و نرگس سلام و مانده نباشی گفت و خواهش کرد سوار موتر شوند. پیر مردی را که همراه شان آمده بود کمی دور عقب موتر برد صحبت کردند و مثلی که به پیر مرد مقداری پول داد پیر مرد با تشکر از او و خدا حافظی با ناهید و نرگس رخصت شد موتر به سرعت به راه افتاد.

بعد از طی مسافتی از ناهید و نرگس پرسید. "ممکن خسته و گرسنه شده باشید" دردم یک تعمیر توقف کرد و گفت: "می توانید چیزی نوش جان کنید و استراحت نمایید." ناهید و نرگس از این پیشنهاد مسرور شدند و داخل تعمیرروان شدند. لحظه ای نگذشته بود که غذای مفصلی برای شان آورده شد. ناهید و نرگس کمی خاموش ماندند، غم بزرگی هردو به سینه داشتند گریز از دامان فامیل و وطن هر لحظه رنج شان می داد. بالاخره نرگس این سکوت را شکست و عقده دل باز کرد و گفت: "ناهید جان نمی دانم خودت چه فکری کنی؟ مرا این پیش آمد ها، این پروگرام منظم، این موترها بالاخره این همه مصارف گیج می سازد. این ها کی هستند و این چه دست هائیس که از پشت پرده کاری کنند؟" ناهید آه سردی کشید، گفت:

"راستی من هم تمام غم ها یکطرف و این که ما سردچارچه سرنوشت شوم شده ایم. عذابم می دهد. خوب یادم است من در یک ارتیکل سیاسی خوانده بودم که وضع ماک کم رشد و به عقب نگه داشته شده به نهایت درجه وخیم و محنت باراست و سه آفت آسمانی برای تباهی افراد ملت گماشته شده است.

اول: حکومت و دولت غیرقانونی و خلاف پرنسیب های جهانی به زور شمشیر قدرت را تصاحب کنند و به خواست هیچ منبعی تن ندهند و به خواست قانونی ملت جواب ندهند، انتخابات و قانون اساسی را پایمال جفنگیات خود کند ملت همه از اعمال شان متنفر و همه در تلاش فرار و مهاجرت از وطن باشند.

دوم: عناصر و گروه های مخالف حکومت هم به ضد حکومت ملت و مردم را انواع زجر بدهند. به مکاتب، شفاخانه ها، مساجد عمارات دولتی را انتحاری و بمگذاری می کنند به اطفال و پیرو جوان رحم نکنند.

سوم: دسته خطرناکترین و خون آشامترین شان که مافیای بین المللی قاچاق مواد مخدره، انسان و اعضای بدن انسان از قبیل (گرده، شش، قلب و چشم و غیره پارچه های کار آمد)، اختطاف اطفال خرد سال و خصوصاً دوشیزه های زیبا و جوان را."

وقتی صحبت های ناهید به این رسید، نرگس به گریه پیچ زده فریاد کشید: "بس است بس. فهمیدم که ما خودرا در چاه اندخته ایم حدس می زدم اینطور انسان های خیرخواه و بشرو دست پیدا نمی شود که بدون مقصد دست ما را بگیرند همه در فکر منفعت خود هستند. وجود ما را پارچه، پارچه خواهند فروخت."

تازه آخرین کلمات از دهان نرگس بیرون شده بود که مرد جوان آمده و گفت: "ان شاء الله آماده هستید؟ خدا کند غذا مطابق میل تان بوده باشد." ناهید و نرگس به ظاهر "تشکر و ممنون شما" گفتند اما هر قدر مهربانی می دیدند تشویش و رنج درونی شان بیشتر می شد. هر دو در سیت عقبی موتر نشستند و مرد جوان که به نام قاسم خود را معرفی کرد موتر را به راه انداخت. بعد از بازار مزدحم و جمع و جوش موترها و اشخاص پیاده رو دم یک اپارتمان زیبای چند منزله موتر توقف کرد و قاسم هردو دختر را رهنمائی کرده از طریق "لفت" به یک منزل بالای تعمیرتوقف و دروازه یک اپارتمان بزرگ را زنگ زد.

دروازه باز شد و چهره یک خانم سالمند باقد بلند با اندام تنومند ظاهر شد. قاسم گفت: "شاه بی بی جان اینه مهمان هایت به خیر رسیدند." و خود قاسم رفت. شاه بی بی دخترها را به داخل رهنمائی نمود. یک سالون بزرگ با ارسی های بزرگ طرف سرک، دواتاق خواب با تشناب. شاه بی بی گفت: "این اپارتمان مخصوص شماست من در پهلو تان جای جاگانه دارم. می فهم شما مان ده و ذله هستید می توانید شاور بگیرید و آرام باشید فعلاً شما را تنها می گذارم" این جملات را گفته و از اتاق خارج شد.

ادامه دارد